

سخن گفت.

و بر اثر آن (رمله) دانست، پدرش بملاقات پیغمبر رفته و در باره تجدید عهد و پیمان با اوس سخن گفته، ولی پیغمبر پاسخی باو نداده است.

خواست ابابکر را نزد پیغمبر واسطه قرار دهد، ولی نپذیرفت.

با عمر بن الخطاب صحبت کرد، ولی او بدرستی پاسخ داد:

- من واسطه شما نزد رسول خدا بشوم؟ در صورتیکه اگر جز هو چنگان با من نباشند با هم آنها با شما خواهم جنگید.

بالاخره ابوسفیان بخانه (علی بن ابیطالب) روی آورد، فاطمه دختر پیغمبر نشسته بود و حسن بن علی در اطرافش راه میرفت. ابوسفیان به علی گفت: تو از لحاظ خویشی از همه اینها بمن نزدیکتر هستی و من برای مطلبی آمده‌ام. پس واسطه من نزد پیغمبر باش.

علی باو پاسخ داد:

- ای اباسفیان، وای پر تو باد، بخدا پیغمبر صلی الله علیه وسلم تصمیم بامری گرفته که هیچکدام از ما نمیتوانیم در باره آن با اوس سخن گوئیم.

آنگاه ابوسفیان روی بفاطمه کرد و بالتماس گفت:

- ای دختر محمد، آیا باین فرزند خردسال خود دستور میدهی که بمردم زینهار بدهد و تا پایان روزگار سرور عرب باشد؟

فاطمه رضی الله عنها پاسخ داد:

- بخدا این پسر خردسالم بآن پایه نرسیده که بمردم زینهار دهد و هیچ کس نیست که رانده پیغمبر صلی الله علیه وسلم را زینهار دهد.

و چون همه راهها بروی ابوسفیان بسته شد، از پسر عم پیغمبر

خواست تاراهی باو بنمایاند، علی باو گفت:

- بخدا وسیله‌ای نمیدانم که بکارت بخورد، ولی تو بزرگ کنانه هستی، پس برخیز و بپیم مردم زینهار بده و بعد بشهر خود بازگرد، باوجود این گمان نمیکنم سودی داشته باشد، ولی جز این راهی بنظرم نمیرسد. ابوسفیان برخاست و بمسجد رفت و در آنجا اعلام کرد که بپیم مردم زینهار داده است، بعد بسوی شتر خود شتافت و سوار شد و باعجله شتر را رانده گویی او را دنبال کرده اند و از آنها فرار میکنند.

ام المؤمنین از جریان کار بدو آگاه شد ولی جز این کاری نکرد که پیروزی شوهر خود رسول خدا را از خداوند بخواهد، زیرا او را دید که برای میدان جنگ نهائی آماده میشود تا در (مکه) کار را یکسر کند. شاید همسران پیغمبر در آن موقعیت دشواری که (رمه) داشت مراقب او بودند، او در آنوقت میدید که سپاه مدینه برای غافلگیر کردن قومش مهیا میشود.

مکه هنوز در کار خود متحیر بود، با اقدامات ابوسفیان از سفر خود که بدون نتیجه و مأیوس بازگشته و قرار و پیمانی نبسته بود، گوش میداد که میگفت:

- بملاقات محمد رفتم ولی بخدا پاسخی بمن نداد، بعد نزد ابوبکر بن ابی قحافه رفتم در او نیز خیری ندیدم، آنگاه نزد عمر رفتم اما او را سرسختترین دشمنان خود و شما یافتم.

موقعیت بسیار دشوار و دقیق بود، زیرا پیروزی محمد صلی الله علیه و سلم در نظر (ام حبیبه) معنایش نابود شدن پدر و خاندانش بود،

البته در آنوقت (ام المؤمنین ام حبیبه) با خاندان خود دشمن بود، از آنها بدرگاه خدا و رسولش بیزاری میجست، ولی آیا خویش قادر بود از خون آن زن که در عروقتش جاری بود نیز بیزاری جوید؟ و آیا دلش میتواند از سر نوشتی که در انتظارشان می باشد متأثر و اندوهگین نشود؟

در این بلا تکلیفی و سرگردانی بود که فروغ امید بر او تابید، مگر ممکن نیست که ابوسفیان هم مانند عمر بن الخطاب و خالد بن الولید قبول دین اسلام را بکند؟

يك اميد ضعيفی است و بسراب بیشتر شباهت دارد، ولی همسر پیغمبر بهمین امید دست بدامان میشود که شاید او را از سرگردانی و بیتابی نجات دهد، آنوقت سربسوی آسمان کرد و بدرگاه خدا دعا کرد که ابوسفیان را باسلام هدایت کند.

این منتهی وسیله ای بود که (ام المؤمنین - دختر ابی سفیان) برای نجات پدر و خاندانش در اختیار داشت.

اما در همان وقت، بیتابی و اضطراب، یکی از اصحابه پیغمبر را که در جنگ بدر حضور داشت، بی اختیار کرد تا نامه ای با یکی از زنان مکه موسوم به (ساره) فرستاد و به آن زن وعده داد اگر نامه را بقریش برساند انعام خوبی به او داده خواهد شد، زیرا این نامه آنسان را از خطری که قریباً بر آن قوم روی می آورد آگاه میساخت.

پیغمبر از فرستاده شدن این نامه آگاه شد، و دانست فرستنده آن (حاطب بن ابی بلتعنه) صحابی است، لذا علی بن ابیطالب و زبیر بن العوام را فرستاد تا آن زن را دریافتند و آنقدر اصرار کردند که عاقبت (ساره) نامه

را از میان گیسوان خود در آورد و با نداداد.

پیغمبر آن صحابی را نزد خود خواست ، و علت این اقدام را از او جویا شد .

حاطب پاسخ داد :

ای رسول خدا من بخدا سوگند میخورم که بخدا و رسول او ایمان دارم ، و در اسلام و ایمان خود تغییر و تبدیلی نداده‌ام ، ولی مردی هستم که در میان قریش خویش و قومی دارم و میان آنان زن و فرزند دارم ، لذا برای این بود که با آنها این مساعدت را کردم .

عمر بن الخطاب از جای جست و از رسول خدا اجازه خواست تا گردن آن مرد را بزند ، ولی رسول خدا صلی الله علی وسلم مانع شد زیرا حاطب از آنانی بود که در بدر حضور داشتند .

داستان حاطب را برای آن آوردیم تا موقعیت دشوار (ام المؤمنین ام حبیبه) دختر ابی سفیان بر عا روشن شود و بدانیم در آنوقت که شوهر خود رسول خدا که باده هزار مرد جنگی بقصد مکه میرفت ، چه حالتی داشت .

فتح صورت گرفت (۱)

مژده این پیروزی بزرگ که خداوند بمسلمین ارزانی داشته بود

بمدینه رسید . . .

مردم دارالہجر (مدینه) که گذشت بر خورد پیغمبر را با ابوسفیان که

مردم مکه وقتی آتش سپاه مهاجم را در نزدیکی خود دیده بودند ، او را

(۱) نظر بامیتی که فتح مکه برای مسلمین داشت ، آن پیروزی را مطلقاً و

بدون اضافه (فتح) نامیده اند - (مترجم)

برای کسب اطلاع فرستاده بودند ، از یکدیگر شنیدند .
او آمده بود تا از وضع این ارتشها که بسوی (مکه) پیشروی میکنند
کسب اطلاع کند .

در این بین (عباس بن عبدالمطلب) ابوسفیانرا شناخت و باو گفت :
- ای ابوسفیان ، و ای بر تو باد ، این رسول خدا است که با این
مردم است ، وای بروز کار قریش اگر با جنگ وارد مکه شود .

ابوسفیان پرسید : پس چاره چیست ؟ پدر و مادرم فدای تو شوند .
عباس او را پشت سر خود سوار کرد و از اردواز میان ده هزار نفر
که برای مرعوب ساختن دشمن آنشها فروخته بودند عبور داد .
وقتی با تیشی که عمر بن الخطاب بر افرخته بود گذشتند ، ابوسفیان
را شناخت و بسوی خیمه پیغمبر شتافت و اجازة خواست تا گردن او
را بزند

ولی عباس وارد شد و گفت :

یا رسول الله ، من باوزینه را داده ام .

حضار خاموش ماندند ، تا بالاخره شنیدند که رسول خدا گفت :

(ای عباس ، او را با خود ببر و صبح نزد من بیاور .)

ابوسفیان آنشب را بسختی گذرانده در انتظار حکمی بود که محمد بن
عبدالله درباره پیشوای قریش باید صادر کند .

و چون صبح شد ابوسفیانرا بحضور پیغمبر آوردند ، در آنوقت
بزرگان مهاجرین و انصار در آنجا حضور داشتند .

پیغمبر صلی الله علیه وسلم بسخن آمد و گفت :

- ای ابوسفیان ، آیا هنگام آن نرسیده است که بدانم جز خدای

یگانه خدای نیست ؟

آن مرد با سخنداد: پدر و مادرم فدای تو شوند، چقدر بر دبار و بزرگواری
و خویشاوند دوست هستی، بخدا گمان میکردم اگر جز خدای یگانه خدای
دیگری وجود داشت کاری صورت میداد.

آنگاه پیغمبر گفت: ای ابوسفیان وای بر تو باد، آیا وقت آن نشده
است که بدانی من رسول و فرستاده خدا هستم؟

باز آن مرد گفت: پدر و مادرم فدای تو شوند، چقدر بر دبار و بزرگواری
و خویشاوند دوست میباشی، بخدا راجع باین مسئله هنوز شکمی در دل دارم.

ولی ابوسفیان در همان مجلس ایمان آورد (۱)

آنوقت عباس از پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواست برای ابوسفیان
مزیتی قابل شود تا جنبه بزرگ منشی او را رضی سازد. پیغمبر اکرم فرمود:
- بسیار خوب، هر کس بخانه ابوسفیان پناه ببرد ایمن است، و
هر کس در خانه را بر خود به بندد ایمن است، و هر کس وارد مسجد الحرام
شود ایمن است.

بعد کسی فرستاده شد که دره که چارزد:

«هر کس وارد خانه ابوسفیان شود ایمن است...»

فریادهای شادی از مکه و سپاه فاتح اسلام سراسر راه را طی میکرد
و در مدینه بگوش مردم میرسید و گوش ام حبیبه را نوازش میداد تا آواز
شدت شادی و خرسندی فریاد بر آورد: (هر کس بخانه پدرم در آید

(۱) وقتی در باره رسالت محمد شک آورد از هر طرف او را تهدید بقتل
کردند و دوست دیرینش عباس عم پیغمبر باو نصیحت کرد اسلام آورد تا از قتل نجات
یابد و او از ترس قبول کرد، ولی بنا بگفته تواریخ و نویسندگان سیرتها ابوسفیان
تا آخر عمر آن شک را در دل داشت. (مترجم)

ایمن است !)

راستی شوهرش ، رسول خدا چقدر بردبار و بزرگوار است ،
چقدر بخوبیشان علاقه دارد و آنانرا مراعات میکند !
بدرگاه خدا سجده شکر بجا آورد . . . بعد برخاست تا تأثیر این
خبر و مرزده بزرگ را بر عایشه و حفصه و سایر زنان پیغمبر مشاهده کند .
(رملة - ام المومنین) از آنساعت حس کرد که بارگرانی از دوشش
برخاسته است .

از آن لحظه بید دیگر حاضر نشد که عایشه برویش بایستد ، یا
آنطور که عادت کرده بود درصدد برآید بر او تحکم کند و برتری جوید
و بزرگی فروشد .

دیگر تا زنده بود در کمین عایشه بود ، هر وقت میدید که بیش از
حد دارد زیاد روی میکند و بمقامی که دارد بی اندازه میبالد برویش میایستاد ،
اما چون هنگام آن رسید که اینجهانرا بدرود کند ، عایشه دختر ابی بکر
را خواست و در حال احتضار باو گنت :

(شاید میان ما آنچه میان (همبوهها) واقع میشود ، صورت گرفته
باشد ، تو اکنون مرا از آنچه رفته است بهل کن)
عایشه او را بهل کرد و برایش طلب آمرزش نمود ، آنوقت در چهره
پژمرده (رملة) فروغ خرسندی تابید و آهسته گفت :
- مرا شاد کردی ، خداوند ترا شاد کند .

بام سلمه دختر زاد الر کب نیز چنان کرد ، سپس با آرامش بر بستر
مرگ خفت ، و جسدش در بقیع در شهر شوهرش رسول خدا ، در سال ۴۴
هجرت بخاک سپرده شد .

ماریه قبطی

مادر ابراهیم

«سفرش کنید با قبطیان خوش رفتاری شود زیرا

زینهارى هستند و خویشاوندی با ما دارند.»

حدیث شریف نبوی

در جایی که از خانه پیغمبر چندان دور نبود و در محلی موسوم به
(عالیه)، یکی از زنان پیغمبر که لقب (ام المؤمنین) نداشت زندگی میکرد،
اما تنها او بود که میان زنان رسول خدا بمادری ابراهیم علیه السلام
مفتخر گردید.

و باینکه در منازل پیغمبر که پیوسته بمسجد بودند بسر نمیزد،
باز تأثیرش در آن منازل و زنانیکه در آنجا بسر میزدند بسیار عمیق
بود و کافی است که بگوئیم او تنها کسی بود که همه زنان پیغمبر ضد او
همدست و متحد شدند.

و نزدیک بود او را بر شوهرشان، رسول خدا حرام کنند ولی آیه
تحریم در باره اش نازل شد و نقشه آنان را برهم زد.

«یا ایها البنی ام تحرم ما احل الله لك، تبغی مرضاة ازواجك.»

(ای پیامبر، برای چه بجهت خشنودی همسران خود آنچه را که

خداوند بر تو حلال کرده است بر خود حرام میکنی؟)

این بانو کیست؟ و چگونه وارد زندگی پیغمبر شده؟ و در آن زندگی

چه مقام و منزلتی داشته؟

در يك آبادی واقع در (صعيد) مصر که موسوم به (حفن) بود و در نزدیکی شهر (انصتا) که بر ساحل شرقی رود نیل و برابر (اشمونین) واقع میشد (ماریه دختر ش. مون) متولد شد، پدرش قبطی و مادرش از مسیحیان روم بود، این دختر قبل از آنکه در اول جوانی با خواهر خود (سیرین) بکاخ (مقوقس) منتقل شود، دوران کودکی و خردسالی را در آن آبادی گذراند.

در آن کاخ بود که شنید، پیغمبری در جزیره العرب ظهور کرده و مردم را بیک دین آسمانی جدید میخواند و باز در آن کاخ بود که (حاطب بن بلتمه) از طرف این پیغمبر نامه‌ای از این پیغمبر عربی برای مقوقس آورد.

بحاطب اجازه ورود داده شد و او نامه را که بدینمضمون بود رساند:

«بسم الله الرحمن الرحيم، من محمد بن عبدالله الى للمقوقس عظيم القبط، سلام على من اتبع الهدى. اما بعد فاني ادعوك بدعاية الاسلام، اسلم تسلم يؤتك الله اجره مرتين، فان توليت فانما عليك اثم القبط. يا اهل الكتاب تعالوا الى كلمة سواء بيننا وبينكم ان لا نعبد الا الله لا شريك به شيئاً، ولا نتخذ بعضنا بعضاً ارباباً من دون الله فان تولوا فقولوا اشهدوا باننا مسلمون.»

(بسم الله الرحمن الرحيم، از محمد بن عبدالله بمقوقس بزرگ قبطیان، درود بر هر کس که پیرو راه راست باشد، اما بعد، ترا بدین اسلام دعوت میکنم (ترا میخوانم که دعوت اسلام را بپذیری) اسلام را قبول کن تا ایمن و سالم باشی و پاداش و اجرت دو برابر شود و اگر رویگردان شوی گناه قبطیان بر تو باشد، ای ملل دارای کتابهای آسمانی، بیایید که جز خدای یگانه را پرستیم،

و شریکی برایش قایل نشویم و همدیگر را بجای خداوند، بخدائی نگیریم، پس هر گاه (از این پیشنهاد) رو گردان شدند، (ای مسلمانان) بگوئید، گواه باشید که مسلمان هستیم.)

مقوقس نامه را خواند، سپس با دقت و احترام آنرا در پیچید و میان جمبه‌ای از عاج گذاشت و بدست یکی از کنیزکان خود سپرد.

بعد روی به (حاطب) آورد و از او خواست راجع به پیغمبر سخن گوید و او را برایش وصف کند و چون حاطب چنانکه مقوقس خواسته بود، کرد، مقوقس مدتی فکر کرد و بعد روی به حاطب کرد و گفت:

«من میدانستم که يك پیغمبر باقی است و باید بیاید، و گمان میکردم در شام که محل بعثت پیغمبران است، ظهور خواهد کرد، ولی اکنون می بینم که در سرزمین عربستان ظهور و خروج کرده است.

ولی قبطیان او امر او را اطاعت نخواهند کرد و من دریغ دارم که از ملک و کشور خود دست بردارم.»

بعد منشی خود را احضار کرد و پاسخ نامه را بشرح زیر برایش گفت تا بنویسد:

(.. اما بعد، نامه‌ات را خواندم و دانستم چه میگوئی و به چه دعوت میکنی، من میدانستم که باید پیغمبری ظهور کند و گمان میکردم در شام خروج خواهد کرد.

من فرستاده ترا گرامی داشتم و دو کنیزك که در میان قبطیان مقام و منزلتی بزرگ دارند، با جامه و مال و سواری برای تو فرستادم و درود بر تو باد.)

مقوقس این نامه را بحاطب داد و عذر خواست که میداند قبطیان متمسک بدین خود هستند و از آن دست برنمیدارند و باو سفارش کرد تا آنچه میان آن دو رفته است پوشیده بماند و قبطیها از يك كلمه آن سر در نیاورند.

پس از آن حاطب بسوی پیغمبر صلی الله علیه وسلم باز گشت، در حالیکه ماریه و خواهرش سیرین و يك برده اخته شده و هزار مثقال زرو بیست نخته جامه نرم بافته، سرواسبی بازین و لگام و خری سفید و مقداری از عسل (بنها) و کمی عود و چوبهای خوشبو و مشک را با خود میبرد. دو خواهر وقتی وحشت دوری از وطن را حس کردند، چشمان خود را از مناظر آن دره محبوب پر میساختند، تا چون آخرین آثار وطن از نظرشان مخفی شد نگاه اشکباری بر آن سرزمین که دوران کودکی را در آن بسر برده بودند و جوانی را بر آن شروع کرده بودند افکندند و با آن وداع نمودند.

حاطب دریافت که آن دو خواهر جوان از فراق وطن چه میکشند، لذا شروع بسخن کرد و از تاریخ بسیار قدیمی سرزمین خود برایشان گفت و داستانها و افسانه های را که شنیده بود و روزگار در طی قرنهای پیشمار برای مکه و حجاز پیاد کار گذاشته بود شرح داد، بعد راجع به پیغمبر سخن گفت. سخن او در این باره سخن مردی مؤمن و دوستدار و پیرویار بود، لذا در آن دو دختر جوان اثر داشت و دلشان را برای اسلام و رسول اکرم باز میکرد.

آنوقت بفکر زندگانی جدید که در انتظارشان میباشد افتاده و در

آن اندیشه فرو رفتند و آن سرور بزرگ و رسول خدا را که در مدینه
منتظر حاطب و پاسخ مقوقس است بنظر آوردند.

تا در سال هفتم هجرت و در آنوقت که تازه پیغمبر پس از عقد
پیمان متار که با قریش از (حدیبیه) باز میگشت، به مدینه رسیدند.

پیغمبر صلی الله علیه وسلم نامه مقوقس و هدیه مصر را دریافت کرد و
ماریه را پسندیده با او اکتفا کرد و خواهرش (سیر بن) را بشاعر خود، (حسان بن
ثابت) بخشید.

خیلی زود و بسرعت این خبر بخانه های پیغمبر رسید، که دختر جوان
مصری زیبایی با موهای مجعد و چهره خواستنی بعنوان هدیه از سرزمین
نیل برای پیغمبر آمده است.

پیغمبر ماریه را در خانه (حارثه بن نعمان) که به مسجد نزدیک بود
منزل داد.

عایشه بخود فشار بی اندازه وارد آورد که خود را قانع سازد برای آنکه
از این دختر جوان تازه آمده خطری متوجه او نیست، زیرا پیش از یک
کنیزك قبلی بیگانه ای نیست که بزرگی آنرا بزرگ دیگری هدیه
کرده است.

با وجود این با اضطراب و نگرانی زیادی مراقب توجهی بود که
پیغمبر نسبت بآن قبلی ناگهان رسیده داشت و بسیار بیتاب شد وقتی دید
پیغمبر صلی الله علیه و سلم پیش از اندازه نزد او میرود و در آنجا زیاد
درنگ میکند.

خواب و آرزو

یکسال و اندی گذشت و ماریه از محبوبیتی که نزد آقای خود رسول خدا داشت بسیار خوشدل و راضی بود، از بودن در زیر سایه او خشنود بود و از اینکه مانند سایر امهات مؤمنین، حجاب بر او نیز زده میشود خرسند مینمود، تمام آرزوها و خاطرهایش و حتی وجودش در آن سرور بزرگوار که قضا و قدر بدون سابقه با او مربوطش ساخته بود، منحصر شد. بنابراین، رسول خدا برای او هم سرور و هم بمنزله وطن شد و تمام همتش منحصر باین شد که همواره مورد توجه او باشد و از خود راضی و خرسندش سازد.

ماریه، افسونگری مصر و بوی خوش آن دره معطر را با خود داشت، در عقل و خردش هوش نیاکان بزرگ خود را که با نیستی مقاومت کردند و بجاوید مانند چشم داشتند ذخیره شده بود، گذشته از آن خوابهای شور انگیز و شبنمهای زیبای از (ازیس) و عشق قوی و بیمانند او، و زیبائی (نفرتیتی) و کشور وسیع و پر شوکت (حتشبسوت) چون هاله ای

اورا فرا گرفته بود و این یابوهای تاریخی زیبا را با خود همواره داشت.
 و آن چشمه جوشان پر (زه) همیشه با سخنان دلنشین و جالب از
 آن گذشته پر افتخار از لبانش جاری بود، ولی بی اندازه اشتیاق داشت
 که همواره داستان آن زن مصری را که (هاجر) نامیده میشد و مانند او
 از آن سرزمین آمده بود پیشنود، همان کنیزکی که از آقای خود (ابراهیم)
 باردار شده رشك همسر آزاد او (ساره) را برانگیخت تا چندان بشوهر
 اصرار کرد و فشار آورد که آن زن مصری را با فرزند نوزادش بسوی
 البیت العتیق (کعبه) برد و آنها را در آن بیابان بی آب و علف تنها گذاشت.
 چه بسا اوقات شایق شد که سرورش، رسول خدا از کمکی که به
 (هاجر) شد و او را به چشمه (زمزم) رهبری کرد سخن گوید، و برایش
 شرح دهد که جزیره عربستان چگونه پس از جوشیدن آن چشمه مبارک
 زندگی جدیدی را شروع کرد؛ و چگونه شد که نام (هاجر) در تاریخ جاوید
 شد، و (هروله) و رفت و آمدش میان (حفا) و (مروه) در اسلام یکی از شعائر
 مقدس حج گردید؟

ماریه عادت کرد که چون تنها میماند، در (هاجر) و مصری بودن
 و مادر اسماعیل شدنش فکر کند، و بر اثر این افکار چنان پنداشت
 که ملامح هر دو آنان شبیه یکدیگر است، بلکه سرگذشت آنان نیز
 یکی است، هر دو مصری هستند، (هاجر) را (ساره) بشوهر خود، ابراهیم
 که پیامبر بود بخشید، همانطور هم (ماریه) را مقوقس بمحمد پیامبر خدا
 بخشیده است و هر دو آنان رشك زنان شرعی دو پیغمبر (ابراهیم و محمد)
 را برانگیخته اند.

ولی (هاجر) برای ابراهیم فرزندی زمیّد، در اینصورت آیا ممکن است که ماریه نیز مادر یکی از فرزندان محمد شود؟
چه آرزوی مشکلی، بلکه چه آرزوهایی که بمحال نزدیکتر است؟ پیغمبر پس از مرگ خدیجه، ده همسر اختیار کرده که بعضی جوان و نوردس و بعضی زنانی آزموده و جهان دیده و دهاند و در میان این عده، زنانی هستند که باردار شده و فرزند زاییده‌اند، اما در خانه پیغمبر، زهدان‌های همه آنان بهم آمده هیچکدام نتوانسته‌اند باین پیشوای بزرگ و پیغمبر خدا که مرگ فرزندان را که از خدیجه داشت از دستش ربود و جز یکدختر که (فاطمه زهراء) باشد برای او باقی نگذاشت فرزندی بدهند.

این سرور بزرگ و پیامبر خدا که در حدود شصت سال از عمرش میگذرد، چنین می نماید که از آرزوی داشتن فرزند مایوس شده و پس از سالها که باین عده از زنان بسر برد، دیگر امیدی بزاییدن آنان ندارد. بنابراین چگونه برای ماریه میسر است که مانند (هاجر) که اسماعیل را زایید، بشود و برای پیغمبر فرزندی بیاورد؟ راستی چه آرزوی برتر از وهم و خیالی، و چه امیدی بیحاصل تر از سراب بود.

ماریه دومین سال زندگی خود را با پیغمبر شروع کرد ولی هنوز (هاجر) و فرزندش اسماعیل را بیاد میآورد.

در همین اوقات و حالات بود که ناگهان آثار بارداری را در خود احساس کرد، ولی این احساس را باور نکرد و گمان نبرد که چنین چیزی را در بیداری می بیند و چنان بخیالش رسید که از همامی است که اشتیاق به مادری آنها را برایش مجسم میکنند و این جان پراثر آنست که همواره در فکر هاجر و اسماعیل است.

این را باشك و تردید ماه اول و دوم از همه کس پنهان داشت، او هنوز نمیدانست که حقیقت است یا خواب و خیالات خواب مانندی است که در بیداری عارض انسان میشوند، ولی هنگامی فرا رسید که علامات نخستین بطوری واضح شد که دیگر نمیشد آنها را وهم و خیال پنداشت.

آنوقت این راز را برای خواهر خود (سیرین) فاش کردیم او بیماری

ثابت کرد که موضوع از وهم و خیال گذشت و شبهه بردار نیست و آنچه در شکم دارد چنین زنده و جاننداری است.

از شدت تأثر و شادی نزدیک بود غش و بیهوشی عارض ماریه شود، او گمان نمی برد که آسمان اینطور دعایش را مستجاب خواهد ساخت، و بآرزوی او که بسیار دور و چون سراب می نمود جامه حقیقت می پوشاند. در یک شادی و عالم لذیذی چون خواب فرورفت، تا چون سرور او رسول خدا وارد شد، این راز بزرگ را که در درونش جای داشت برای افشاش کرد.

پیغمبر ناگهان کسالت و اضطراب و بیملی او را بنورالکبیر آورد و متوجه گردید، اینها همان آثاری بودند که خدیجه در ابتدای بارداری خود میدید، ولی او گمان برد آثار کسالتی است در ماریه که بزودی بر طرف خواهد شد.

پیغمبر سر بسوی آسمان کرد و بدرگاه خدای خود شکر گزاری نمود و از این نعمت که باو عنایت کرده بود حق بندگی را بجای آورد، و از این تسلی خاطر که پس از مرگ دخترش (زینب) بهره اش شد بی اندازه خرسند گردید.

و چون ماریه از دو دلی که داشت اظهاری باو کرد، پیغمبر گفته خدا را که از زبان زکریا بود چنین خواند:

(قال رب انی یکون لی غلام و کانت امرأتی عاقو و قد بلغت من الکبر عتیا ، قال کذاک قال ربک ، هو علی هین ، و قد خلقتک من قبل ولم یتک شیئاً)

پس از آن قول باری تعالی را درباره ابراهیم چنین خواند :

(هل اتاك حديث حنيف ابراهيم المكرم من ؟ اذ دخلوا عليه ، فقالوا

سلاما ، قال سلام ، قوم منكرون ، فواغالى اهله فجهاء بعجل سمين ، فقربه

اليهم ، قال الانا كلون ؟ فاجس منهم خيفة ، قالوا :

لاتخف ، و بشره بغلام عليم ، فا قبلت امرأته فى صرة فصكت و

جها و قالت : عجزوز عقيم ، قالوا : كذلك قال ربك ، انه هو الحكيم العليم)

ماریه خندیده و افتخار کنان به جوانی سرشار و شاداب خود گفت :

- ولی ای رسول خدا ، من پیر نیستم .

از این مرده هر دو در عالمی از لذت و شادی فرورفتند .

این مرده ، خیالی با سرعت در شهر مدینه منتشر شد ، و همه

دانستند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم در انتظار نوزادی است از ماریه .

شاید احتیاجی نباشد که بنویسیم این خبر چه تأثیر بدی در میان

زنان پیغمبر داشت . آیا این زن بیگانه ناگهان رسیده که یکسال پیش

نیست بمدینه آمده ، باید باردار شود در صورتیکه بعضی از آنان ده سال

در خانه پیغمبر بسر برده و آ بستن نشده اند ؟

آیا خداوند او را مخصوص این کرامت و نعمت بزرگ باید بکند

و امهات مؤمنین که دخترهای ابوبکر و عمر در میانشان هستند ، نباید

بژایند ؟

آنقدر رشک و رقابت در آنان تحریر شد که نمیدانستند چه بگویند

و چه کنند ، بر اثر آن سخن آهسته ای شایع شد که ماریه را متهم میکرد .

همانطور که سابق بر این ام المؤمنین عایشه دختر صدیق متهم شد ،

ولی ماریه دیگر احتیاجی نداشت که برای بی گناهى اش آیه ای نازل شود ،

زیرا غلامی که با او متهم شده بود، اخته بود.

پیغمبر بر هاربه بیمنناک شد، لذا او را به (عالیه) که در حومه مدینه بود منتقل کرد، تا آسایش و تندرستی او را تأمین کند، و توجه بیشتری از جنینی که در شکم دارد، بشود.

عایشه گفته است: «بر هیچ زنی پیش از هاربه رشک نبرده‌ام، زیرا زیبا و مرغوله موی بود، و پیغمبر صلی الله علیه وسلم او را پسندید، اول بار که او را به مدینه آوردند، او را در خانه (حارث بن نعمان) منزل داد و در آن خانه، همسایه ما بود و پیغمبر همه روز و شب نزد او بود، من بنای بیقراری گذاشتم و پیغمبر او را به (عالیه) منتقل نمود و آنجا میرفت و این بر ما دشوارتر شده بود.» (۱)

رسول خدا، خودش به هاربه رسیدگی میکرد، سیرین خواهر هاربه نیز شب و روز مواظب او بود، تا ایام بارداری کامل شد و در یکی از شب‌های ماه ذیحجه سال هشتم هجرت، هنگام وضع حمل فرا رسید.

پیغمبر، حامای او را که (سامی، همسرایی رافع) معین شده بود احضار کرد و خود در گوشه‌ای از خانه بنماز و دعا پرداخت.

(۱) عایشه از رفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله غلو میکند و از آن بزرگوار جز جنبه مردی و شوهری را در نظر ندارد، در صورتیکه، پیغمبر پیش از هر چیز و حتی پیش از محبت عایشه با امر دعوت سرگرم بود، جنگها و همدستیهای دشمنان پیش از این با او مجال نمیداد که باندازه عادی و مانند سایر مردان و بلکه کمتر از آنان بزرگان خود بپردازد، علاوه بر امور دعوت و رسیدگی بحکومت نوزاد اسلام، رسول اکرم مقدار مهمی از وقت شریف خود را صرف عبادت میفرمود، گمان میرود، ام المومنین برای بزرگ کردن مقام خود نزد مردم خواسته است بنمایاند که تمام وقت رسول خدا صرف او میشود و باید بشود و اگر زن دیگری مورد توجه قرار می‌گرفت پیامت بر پا میشد. (مترجم)

و چون (امرافع) مرده مولود را باو داد، بسیار او را بنواخت و بسوی ماریه شتافته تبریکش گفت و باشادی برانگیخته‌ای نوزاد خود را برداشت و برای تیمن بنام نیای همه انبیاء، او را (ابراهیم) نامید . پیغمبر صلی الله علیه و سلم بهر يك از فقیران و مسکینان مدینه بسنگینی موی سر نوزاد نقره داد بعد او را بدایه‌اش سپرد و در اختیار او هفت رأس بز گذاشت تا هر گاه شپرش کافی نشد یا کم آمد، از شیر آن بزها بکودك بدهد .

پیغمبر همه روزه بزرگ شدن ابراهیم را مراقب بود و شادی و خرسندی و خوشی خود را در او میدید و میل داشت دنیای خود را در این شادی شرکت دهد . یکروز او را میان بازوان خود برداشت و نزد عایشه برد و با ملاحظت و خوشی او را دعوت کرد که کودك را ملاحظه کند و به بیند تا چه حد شیه او میباشد . عایشه حس کرد که گویی تیری بدش فرو میرود و نزدیک بود از شدت اندوه بگریه آید، ولی از اشك خود جلو گیری کرد و گفت : هیچ شباهتی در او بانوعی بینم .

پیغمبر خیلی زود متوجه شد که عایشه چه میکشد، لذا در حالیکه دلش بر او میسوخت کودك را برداشت و برد . آتش رشك مدتها در زیر خاکستر صبر و خودداری و مدارا پنهان بود، ولی عاقبت روزی رسید که پیغمبر با ماریه در اطاق حفصه خلوت کرد و آنوقت آتش زیر خاکستر نهفته یکباره شعله ور شد و با آنجا کشید که موضوع تحریم پیش آمد .

ماریه گمان میکرد که به تمام آرزوهای خود رسیده است، چون میدید که او برای پیغمبر پسری زائیده و از این حیث مانند (هاجر) شده که اسماعیل

را برای ابراهیم آورد و حتی محنت و دشواری رشك و رقابت هم بسود او تمام میشود. زیرا رسول خدا او را بر خود حرام میکند، سپس بسوی او باز میگردد و علت بازگشت آیه‌ای است که از کتاب فرود آمد از آسمان، یعنی در کتابی که مسلمین از روی آن عبادت خود را بجا می‌آورند در اینجا نیز سر نوشته‌ش مانند (هاجر) است که رشك (ساره) او را به بیابان بی آب و علف و دره وحشتناك فاقد همه چیز کشاند.

هیچ چیز ماریه را باندازه این سعادت مند نکرد که به سرور خود و رسول خدا، در دودان پیری فرزندی بدهد و او را شاد و خرسند سازد، و بوسیله او پیغمبر را از اولادی که از خدیجه داشت و مرده بودند تسلی بخشد.

فروب ماه نو

اما این سعادت بیش از یکسال و اندی ادامه نداشت و پس از آن، مصیبت بزرگ و روزگار تلخ، با فرزند مردگی شروع شد، (و آنچه را که انتظار نداشت روی داد).

هنوز ابراهیم بسن دو سالگی نرسیده بود که بیمار شد، مادرش بی اندازه بیتاب شد و خواهر خود را خواست، آنوقت هر دو، کنار بسترش شب زنده دار شده از او پرستاری میکردند و با دلپایی پر از بیم و اضطراب از او مواظبت میکردند، ولی فروغ زندگی آهسته آهسته در او روی بخاوشی نهاده بود، پدرش وقتی بدیدنش آمد از شدت اندوه بر (عبدالرحمن بن عوف) تکیه داده بود، کودک خود را که در حجاز مرگ بود از

دامان مادر برداشت و در دامان خود نهاد و بادلی محزون ، و مانند کسی که هر چاره و وسیله را از دست داده با اندوه بسیار و تسلیم با امر واقع گفت :

(ای ابراهیم ، ما در برابر خواست خداوند ، نمیتوانیم برای تو سودمند باشیم) و چون یگانه پسر خود را در حال مرگ مشاهده کرد ، اشک از دو چشمش فروریخت ، بعد بصدای نفسهای آخرین کودک که با گریه مادر فرزند مرده و خاله داغ دیده آمیخته میشد گوش فراداد .

(و چون کودک در گذشت) بر جسد فرزند فقید خم شد و با چشمی اشکبار میان دو چشم او را بوسید ، و کمی خودداری کرد و گفت :

«چشم اشک میریزد ، و دل اندوهگین است ، ولی جز آنچه خدا را پسند آید بزبان نمیرانیم ، ای ابراهیم بر تو اندوهناک و سوگواریم ، ولی انالله وانا الیه راجعون .»

سپس از روی مهر و دلسوزی نظری به ماریه افکند و برای دلداریش گفت :

(او در بهشت دایه ای دارد که شیرش خواهد داد.) (۱)

جسد ابراهیم را از خانه مادرش روی تخت کوچکی حمل کردند و پدرش با همه صحابه از پی تخت بسوی بقیع روان شدند و در آنجا پیغمبر بر او نماز گذارد ، و بادت خود او را در قبر خواباند و خاک بر آن ریخت و آب بر آن پاشید .

و بعد تشییع کنندگان خاموش و متفکر بمدینه بازگشتند ، در حالیکه افق را ابر فرا گرفته و آفتاب گرفته شده بود ، همین مناسبت یکی

(۱) شاید ، ابراهیم فرزند پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر اثر نوشیدن شیر بز به نبی که امروز معروف به (بب مالت) است گرفتار شده باشد . (مترجم)

از آنان گفت: خورشید برای مرگ ابراهیم گرفته است.

این سخن بگوش پیغمبر رسیده روی باصحاب کرد و گفت:

(خورشید و ماه دو اثر از آثار خداوند هستند که برای مرگ

یا زندگی کسی نمیگیرند.)

بعد اندوه خود را در آن دل بزرگ بیمانند پنهان کرد و در برابر

خواست خداوند صبر و تسلیم پیش گرفت. ماریه نیز در خانه خود نشست

و کوشید صبر را پیشه سازد تا دل مجروح سرور خود رسول خدا را بدرد

نیآورد، و هر وقت شکیبائی را از دست میداد بسوی بقیع می شتافت و کنار

گور کودکش می نشست و با گریه دل خود را تا حدی آرام می ساخت.

اما پس از آنکه (ابراهیم) در سال دهم هجرت در گذشت، پیغمبر

پس از او روزگار درازی نیامید، زیرا در اوائل ربیع الاول سال جدید

از بیماری نالید، و پس از آن بجوار حق پیوست، و ماریه را پس از وفات

خود بجهانهاد که پنج سال دیگر در کناره کیری بسر برد و جز با خواهر

خود سیرین ملاقات ننماید و جز برای دیدار قبر دو محبوب خود بمسجد یا

ببقیع نرود.

و چون در گذشت امیرالمومنین مردم را برای تشییع جنازه اش

دعوت کرد و خود بر او نماز گذارد و در بقیع بخاک سپرد.

عاقبت هر کسی مرگ است و برای ماریه کافی است که در زندگانی

پیغمبر اکرم وارد شد، و در آنوقت که زنان پیغمبر خدا و قیام کردند آسمان

بحمایتش برخاست، و خداوند او را بمادری ابراهیم علیه السلام بر دیگر

زنان مقدم داشت.